

کانالهای بدقیافه تهویه در بیرون ساختمان به چشم می خورد. از یکی از ساختمانها زن و مردی جوان بیرون آمدند. مرد کیف کوچک قهوه‌ای رنگی به دست داشت، زن کیف قرمزی به شانه آویخته بود. اتوموبیلی در همان نزدیکی از جاده باریکی می رفت.

سوفی پرسید: «چی شد؟»

«موفق شدیم!»

«ما کجا ایم؟»

«اینجا اسلوست.»

«مطمئنی؟»

«کاملاً. یکی از این ساختمانها اسمش شاتونف است، یعنی «قصر نو». مردم در آن درس موسیقی می خوانند. دومی دانشکده مجامع کلیسایی است. در آنجا الهیات تدریس می شود. بالاتر در روی تپه دانشکده علوم است و در سر تپه دانشکده ادبیات و فلسفه.»

«و ما از کتاب هیلده بیرون آمده ایم و دیگر زیر مهار سرگرد نیستیم؟»

«بله، هر دو. دیگر نمی تواند ما را پیدا کند.»

«ولی ما که وسط جنگل بودیم، چطور توانستیم فرار کنیم؟»

«وقتی سرگرد سرگرم کوباندن اتوموبیل مشاور مالی به درخت سبب بود، ما از فرصت استفاده کردیم و در مخفیگاه پنهان شدیم. آنجا در مرحله جنینی بودیم. هم جزء دنیای قدیم بودیم هم جزء دنیای جدید. ولی این نهانکاری ما بر سرگرد پوشیده بود.»

«از کجا می دانی؟»

«وگرنه محال بود بگذارد چنین راحت در برویم. انگار رؤیا بود. البته، این

امکان نیز همیشه هست که شاید هم خودش در این کار دست داشت.»

«منظورت چیست؟»

«او بود که مرسدس بنز را روشن کرد و به حرکت درآورد. شاید حواسش همه

آنجا بود و چشم از ما برداشت. شاید پس از آن همه ماجرا کاملاً فرسوده بود...»

زن و مرد جوان اکنون به چند متری آنها رسیده بودند. سوفی از این که با مردی مسن‌تر از خود روی چمن نشسته بود کمی احساس ناراحتی می‌کرد. ولی در ضمن دلش می‌خواست تأیید حرف آلبرتو را از ذهن دیگری هم بشنود.  
پس برخاست و به جانب آنها رفت.

«بیخشید، ممکن است به من بگویید اسم این خیابان چیست؟»  
ولی آنها هیچ محلی به او نگذاشتند.  
سوفی برآشفته گفت:

«جواب مردم را ندادن بی‌ادبی نیست؟»

مرد جوان ظاهراً سخت سرگرم توضیح دادن چیزی به یار خود بود:  
«همنویایی صدا در دو بُعد عمل می‌کند، بعد افقی، یا ملودیک، و بعد عمودی، یا هارمونیک. همواره دو یا چند نغمه هم‌نوا به گوش می‌رسد...»  
«بیخشید حرفتان را قطع می‌کنم، ولی...»

«نواها درهم می‌آمیزند، و تا حد امکان مستقل از یکدیگر، شکل می‌یابند. ولی باید هماهنگ باشند. این در حقیقت یعنی نُت در برابر نُت.»  
چه بی‌تریت‌انگار هم‌کورند هم‌کر. سوفی جلو آنها ایستاد و راهشان را بست و برای بار سوم سؤال خود را تکرار کرد.  
آنها خیلی راحت از کنارش گذشتند.

زن گفت: «مثل این که می‌خواهد باد بیاید.»  
سوفی به شتاب پیش آلبرتو برگشت.

درمانده گفت: «آنها صدای مرا نمی‌شنوند!» - و همین که این را گفت، به یاد خوابش درباره هیلده و گردن‌بند طلایی افتاد.

«این جور را ما ناچار باید بکشیم. کسی که از لای کتاب درمی‌رود، نمی‌تواند انتظار داشته باشد از مزایای نویسنده آن بهره‌ور شود. ولی ما به راستی حال اینجا هستیم و دیگر پیر نمی‌شویم. همیشه همان سنی که از مهمانی فلسفی درآمدم خواهیم بود.»

«یعنی ما دیگر هرگز با اطرافیان خود تماس حقیقی نخواهیم داشت؟»

«فیلسوف واقعی هرگز نمی‌گوید < هرگز >. ساعت چند است؟»  
«هشت.»

«درست همان ساعتی که مهمانی را ترک کردیم، البته.»  
«امروز روزی است که پدر هیلده از لبنان برمی‌گردد.»  
«پس باید عجله کرد.»

«چرا - منظورت چیست؟»

«دلت نمی‌خواهد بدانی وقتی سرگرد به خانه می‌رسد چی می‌شود؟»  
«البته که می‌خواهم، ولی...»  
«پس، چرا معطلی!»

روانه شهر شدند. در راه مردم از کنارشان می‌گذشتند، ولی همه یگراست پیش می‌رفتند. گویی سوفی و آلبرتو نامرئی‌اند.  
در سرتاسر خیابان در کنار پیاده‌رو اتوموبیل پارک شده بود. آلبرتو پهلوی اتوموبیل قرمزی ایستاد.

گفت: «این بدک نیست. فقط باید مطمئن شویم که مال خودی است.»  
«اصلاً نمی‌فهمم چه می‌گویی.»

«پس بهتر است توضیح بدهم. ما نمی‌توانیم یکی از اتوموبیل‌های معمولی شهر را که صاحب دارد برداریم و برویم. فکر می‌کنی وقتی مردم ببینند اتوموبیلی بدون راننده در حرکت است چه حالی می‌شوند؟ و در هر حال از کجا معلوم که ما بتوانیم این اتوموبیل‌ها را به کار بیندازیم.»

«خوب، این یکی چه فرقی دارد؟»

«فکر می‌کنم، این را در فیلمی قدیمی دیده‌ام.»

«معذرت می‌خواهم، من دیگر دارم از این حرف‌های رمزی خسته می‌شوم.»

«این یک اتوموبیل خیالی است، سوفی. مثل خود ما. مردم این اتوموبیل را نیز نمی‌بینند. یک جای خالی در اینجا می‌بینند و بس. منتها اول باید مطمئن شویم و بعد راه بیفتیم.»

کنار خیابان منتظر ایستادند. پس از مدتی، پسری دوچرخه‌سوار از روی

پیاده رو آمد. در آنجا ناگاه به طرف جاده پیچید و درست از وسط اتومبیل قرمز رد شد.

«دیدی؟ پس مال خودمان است!»

آلبرتو در سمت راست را باز کرد و گفت:

«بفرمایید خانم! و سوفی پا به داخل گذاشت.»

آلبرتو خود پشت فرمان نشست. سویچ روی ماشین بود، استارت زد، و موتور

راه افتاد.

به سوی جنوب راندند و از شهر خارج شدند. از لوساکر، سنویکا، و درمن

گذشتند و به جانب لیله سن پیش رفتند. در راه، به ویژه از درمن به آن طرف،

خرمنهای آتش به مناسبت جشن اول تابستان فراوان بود.

«شب اول تابستان است، سوفی. قشنگ نیست؟»

«و چه نسیم تازه و دلنوازی در اتومبیل سرباز به آدم می خورد. ولی آیا واقعاً

کسی ما را نمی بیند؟»

«به جز افراد ممنوع خودمان. شاید به بعضی از آنها بر بخوریم. ساعت چند

است؟»

«هشت و نیم»

«باید چند جا میان بُر بزنیم. نمی توانیم همین طور پشت سر این کامیون بمانیم.»

فرمان را چرخاند، وارد گندم زاری بزرگ شد. سوفی برگشت و پشت سر را

نگاه کرد، دید رد چرخ اتومبیل بر ساقهای خمیده گندم مانده است.

آلبرتو گفت: «فردا خواهند گفت چه بادی به کشتزار وزیده است!»

هوایمای سرگرد آلبرت کناگ ساعت چهار و نیم بعد از ظهر روز شنبه ۲۳

ژوئن در فرودگاه کاستروپ بیرون کپنهاگ به زمین نشست. چه روز درازی!

هوایمای از طریق رم آمده بود، و سرگرد تازه اینجا باید هوایمای عوض می کرد.

اونیفورم سازمان ملل در بر داشت و از این بابت به خود می بالید. از قسمت

بازرسی گذرنامه گذشت. این لباس تنها معرف شخص او و کشور او نبود. آلبرت

کناگ نماینده نظام حقوقی بین‌المللی - نماینده سنتی بود که قرنی دوام آورده بود و اینک تمامی جهان را در بر می‌گرفت.

جز یک کیف دستی چیزی همراه نداشت. چمدانهایش را در رم به بار داده بود که در مقصد تحویل بگیرد. کافی بود گذرنامه قرمز رنگ خود را بالا برد و رد شود. در گمرک هم چیزی نداشت اعلام کند.

حدود سه ساعتی تا پرواز بعدی سرگرد کناگ به کریستین سن مانده بود. پس فرصت کافی دارد تا برای همسر و دخترش چند تا سوغاتی بخرد. سوغاتی اصلی هیلده را البته دو هفته پیش فرستاده بود و از همسرش خواسته بود آن را روی میز کنار تخت دختر بگذارد تا به محض چشم‌گشودن در روز تولدش آن را ببیند. بعد از آن تلفن دیرگاه شب که کمی با هیلده صحبت کرد دیگر خبری از آنها نداشت.

چند تا روزنامه نروژی خرید، میزی در کافه پیدا کرد، نشست و فنجان قهوه سفارش داد. هنوز سر خط روزنامه‌ها را از نظر نگذرانده بود که از بلندگوی فرودگاه شنید:

«پیام شخصی برای آلبرت کناگ. از آلبرت کناگ درخواست می‌شود با اطلاعات فرودگاه تماس بگیرد.»

دلش فرو ریخت. چه شده؟ نکند دستور دارد فوراً به لبنان برگردد؟ یا این که در خانه اتفاقی افتاده؟

زود خود را به اطلاعات فرودگاه رساند.

«من آلبرت کناگ هستم.»

«پیامی برای شما داریم. فوری است.»

بی‌درنگ پاکت را گشود. داخل آن پاکت کوچکی بود. پشت پاکت نوشته بود:

برای سرگرد آلبرت کناگ، توسط اطلاعات فرودگاه، کاستروپ، کپنهاگ.

آلبرت دستپاچه پاکت کوچک را باز کرد. یادداشتی کوتاه در آن بود:

پدرجان، به‌خانه خوش آمدی. همان‌طور که می‌بینی نمی‌توانم

حتی صبر کنم تا به اینجا برسی. می بخشی که ناچار شدم تو را با بلندگو پیدا کنم. این آسانترین راه بود.

پی نوشت: خبر بد این که ادعای نامه ای از آقای اینگه بریگستن مشاور مالی رسیده است در مورد سرقت و خسارت یک اتوموبیل مرسدس بنز.

پی نوشت: وقتی به خانه رسیدی من به احتمال قوی در باغ منتظر نشسته ام. ولی شاید پیش از آن هم بتوانم باز خدمت برسم.

پی پی نوشت: راستش می ترسم زیاد در باغ بنشینم. چون آدم ممکن است این جور جاها به اعماق زمین فرو برود. قربانت هیلده، که مدتهاست خود را برای آمدن تو به خانه مهیا کرده است.

نخستین واکنش سرگرد آلبرت کناگ آن بود که خندید. ولی خوش هم نداشت این طور آلت دست قرار گیرد. زمام زندگی، همیشه دلش می خواست، در دست خودش باشد. حالا این دختر شیطان از ليله سن او را در فرودگاه کپنهاگ دست انداخته است! این کار را چگونه کرده؟

پاکت را در جیب بغلش گذاشت و به طرف صف مغازه ها روان شد. داشت وارد مغازه اغذیه دانمارکی می شد که دید پاکتی کوچک به شیشه فروشگاه چسبیده است. روی آن به خط درشت نوشته بود سرگرد کناگ. سرگرد پاکت را از شیشه کند و باز کرد:

پیام خصوصی برای سرگرد آلبرت کناگ، توسط مغازه اغذیه دانمارکی، فرودگاه کپنهاگ. پدرجان، لطفاً یک کالباس دانمارکی بزرگ، حداقل پانصد گرمی، برای من بخر، مامان احتمالاً سوسیس کنیاکی می خواهد.

پی نوشت: خاویار دانمارکی هم بد نیست. قربانت، هیلده. آلبرت برگشت پشت سرش را نگاه کرد. دختر شاید آمده است آنجا؟ یعنی زنش دختر را پیشواز او به کپنهاگ فرستاده است؟ خط که خط خود هیلده است...

ناگهان ناظر سازمان ملل احساس کرد خود تحت نظارت است. مثل این بود که کسی دارد از دور کارهای او را کنترل می‌کند. احساس عروسکی در چنگ کودکی به او دست داد.

وارد مغازه شد، کالباسی پانصدگرمی، سوسیسی کنیاکی، و سه قوطی خاویار دانمارکی خرید. بعد از پشت شیشه فروشگاههای دیگر گذشت. می‌خواست هدیه‌ای حسابی برای هیلده بخرد. شاید، یک ماشین حساب؟ یا رادیویی کوچک، بلی، همین را می‌خرد.

به فروشگاه لوازم برقی که رسید، دید آنجا هم پاکتی به شیشه پنجره چسبیده است. روی این یکی نوشته بود، «برای سرگرد آلبرت کناگ، توسط جالب‌ترین مغازه فرودگاه کاستروپ». داخل پاکت یادداشت زیر بود:

پدرجان، سوفی سلام می‌رساند و از رادیو - تلویزیون دستی که برای روز تولدش از پدر بسیار سخاوتمند خود دریافت داشت سپاسگزاری می‌کند. هدیه معرکه‌ای بود. اما حیف که چشم‌بندی بود. هر چند، باید اعتراف کنم، که من هم مثل سوفی، از این نوع چشم‌بندیها خوشم می‌آید. پی‌نوشت: نمی‌دانم هنوز به فروشگاه اغذیه دانمارکی سر زده‌ای یا نه؟ چون پیامهای دیگری آنجا، و نیز در فروشگاه مشروبات و دخانیات بی‌مالیات، در انتظار تو است. پی‌پی‌نوشت: من برای تولدم مقداری پول گیر آورده‌ام، بنابراین می‌توانم حدود ۳۵۰ کرون از بهای تلویزیون دستی را خودم بپردازم. قربانت، هیلده، که از هم‌اکنون شکم بوقلمون شب عید را انباشته و سالاد مخصوص را تهیه کرده است.

قیمت تلویزیون دستی ۹۸۵ کرون دانمارکی بود. این مانعی نداشت. اما این دستورات چپ و راست و جنقولک‌بازیهای دخترش داشت آلبرت کناگ را از کوره به در می‌کرد. یعنی دخترک همین جاست - نه؟

از این پس، هر قدمی که برمی‌داشت به اطراف خود می‌نگریست و مترصد بود. احساس می‌کرد رفتارش هم مثل جاسوسها و هم عروسکهاست. حقوق

اساسی بشر را از او گرفته بودند!

خواهی نخواهی به فروشگاه بی مالیات رفت. آنجا هم پاکت دیگری به نام او آویخته بود. سراسر فرودگاه یک بازی کامپیوتری شده بود و او بازیچه آن. پیام را خواند:

سرگرد کناگ، توسط فروشگاه بی مالیات کاستروپ. از اینجا چیزی لازم ندارم جز یک بسته پاستیل و مقداری شکلات. یادت باشد که اینها در تروژ بسیار گرانتر است. می دانی که مامان کامپاری خیلی دوست دارد.

پی نوشت: در طول راه هم باید مدام گوش به زنگ باشی، مبادا پیامی را از دست بدهی! قربانت دختر بی اندازه تعلیم پذیرت، هیلده.

سرگرد آهی از روی نومیدی کشید، با این وصف رفت داخل فروشگاه و طبق دستور خرید کرد. حالا با سه کیسه پلاستیکی و کیف دستی خود راه افتاد به طرف خروجی ۲۸ که منتظر پروازش بنشیند. و در ضمن خود را از شر پیغامهای بیشتر خلاصی بخشد.

اما در کنار خروجی ۲۸ چشمش به پاکت سفید دیگری افتاد که به ستونی نوارچسب شده بود: «برای سرگرد کناگ، توسط خروجی ۲۸، فرودگاه کاستروپ». این هم به خط هیلده بود، ولی شماره خروجی را انگار کس دیگری نوشته بود. راحت نمی شد تشخیص داد، چند حرف و شماره بود و مقایسه دشوار. پیغام را برداشت. این فقط می گفت: «دیگر چیزی نمانده است.»

روی یک صندلی کنار دیوار خود را جا داد. خریدهایش را روی زانویش گذاشت. سیخ نشست و چشم به جلو دوخت. سرگرد متکبر مانند کودکی شده بود که بار نخست تنها سفر می کند. می خواست چنانچه هیلده آنجا باشد زودتر مچش را بگیرد و نگذارد دختر او را بیاید.

مسافران را یکی یکی با دلهره می نگرید. احساس افراد مخالف دولت را داشت، احساس کسی که دائم تحت نظر است. عاقبت به مسافران گفتند سوار



هوایما شوند. نفس راحتی کشید. آخر از همه سوار شد. وقتی کارت پرواز را تحویل می داد باز دید پاکتی برای او به میز بازرسی چسبیده است. تند آن را از جا کند.

سوفی و آلبرتو از برویک گذشتند؛ کمی بعد از کوپوره هم رد شدند.

سوفی گفت: «چرا این قدر تند می رانی؟»

«ساعت نزدیک نه است. هوایمای سرگرد به زودی در کیویک به زمین

می نشیند. نترس کسی ما را برای سرعت نمی گیرد.»

«ولی ممکن است با اتوموبیل دیگری تصادف کنیم.»

«اگر اتوموبیل معمولی باشد اشکالی ندارد. ولی اگر از خودمان باشد...»

«آن وقت چی؟»

«آن وقت باید خیلی مراقب بود. مگر ندیدی که از پهلوی اتوموبیل بتمن

گذشتیم.»

«نه.»

«در وستفل پارک کرده بود.»

«ولی از این اتوبوس سبقت نمی شود گرفت. هر دو طرفمان جنگل پریش

است.»

«اشکال ندارد، سوفی. چرا متوجه نیستی؟»

این را گفت و پیچید داخل جنگل و یگراست از لای درختان پیش راند.

سوفی نفسش بند آمده بود.

«زهره ترک شدم!»

«ما اگر از وسط دیوار آجری هم برویم هیچ اتفاقی نمی افتد.»

«پس ما، در مقایسه با اطرافمان، حکم هوا داریم.»

«نه، درست برعکس، چیزهای اطراف است که برای ما حکم هوا دارد.»

«من که نمی فهمم.»

«پس خوب گوش کن. مردم به غلط تصور می کنند روح همچون بخار است.

در حالی که روح از یخ هم جامدتر است.»

«این را نمی دانستم.»

«حالا قصه‌ای برایت می گویم. یکی بود یکی نبود مردی بود که به وجود فرشتگان اعتقاد نداشت. روزی در جنگل کار می کرد، فرشته‌ای پیش او آمد.»

«خوب؟»

«مدنی با هم قدم زدند. آن گاه مرد برگشت و به فرشته گفت: < بسیار خوب، حال قبول دارم که فرشته هست. اما شما هستی حقیقی همانند ما ندارید. > فرشته پرسید: < منظورت از این حرف چیست؟ > مرد جواب داد: < وقتی به آن قطعه سنگ بزرگ رسیدیم، من ناچار بودم آن را دور بزنم، ولی دیدم تو صاف از میان آن گذشتی. وقتی به تنه درختی رسیدیم که سر راهمان افتاده بود من ناچار بودم از روی آن خیز بردارم ولی تو بکراست از وسطش رد شدی. > فرشته سخت متعجب شد و گفت: < ما در کنار مرداب که قدم می زدیم به میه برخوردیم، یادت هست؟ ولی هر دو مستقیم از میان آن گذشتیم. چون من و تو هر دو از میه جامدتریم. >»

«...»

«ما هم همین حال را داریم، سوفی. روح می تواند از در فولادی نیز رد شود. چیزهای روحی را تانک و بمب هم نمی تواند درهم بشکند.»

«چه خوب.»

«دیگر چیزی نمانده برسیم به ریسور. نزدیک یکساعت پیش از کلبه سرگرد درآمدیم. چقدر دلم فنجانی قهوه می خواهد.»

از شنل گذشتند، و به فینه که رسیدند، کافه‌ای دست چپ جاده بود. اسم کافه سیندرلا بود. آلبرتو فرمان را گرداند و اتوموبیل را روی چمن جلو کافه پارک کرد. وارد شدند، سوفی کوشید بطری کوکا از توی یخچال درآورد، ولی نمی توانست آن را بلند کند. مثل این بود که چسبیده است. اندکی دورتر کنار پیشخوان، آلبرتو سعی داشت در یک فنجان مقوایی که با خود از اتوموبیل آورده بودند کمی قهوه بریزد. برای این کار باید دسته‌ای را پایین می کشید، ولی هر چه زور زد دسته پایین نرفت.

سخت ناراحت شده بود، رو کرد به مشتریان کافه و از آنها کمک خواست. هیچ کس واکنشی نشان نداد، فریاد زد: «من قهوه می‌خواهم!» صدایش آنقدر بلند بود که سوفی در گوشه‌های خود را گرفت.

ولی خشم آلبرتو به زودی فرو نشست، و به‌خنده افتاد. برگشتند، و می‌خواستند از کافه خارج شوند که پیرزنی از روی یکی از صندلیها برخاست و به‌سوی آنها آمد.

پیرزن دامنی قرمز و پرزرق و برق، و بلوزی آبی کم‌رنگ به تن داشت. دستمالی سفید به سرش بسته بود. روشن و مشخص‌تر از هر چیز دیگری در آن کافه کوچک می‌نمود.

رفت طرف آلبرتو و گفت: «واه‌واه، چه نمره‌ای کشیدی، پسر جان!»  
«ببخشید.»

«گفتی قهوه می‌خواهی؟»

«بلی، ولی...»

«ما خودمان پانوقی همین نزدیکیها داریم.»

همراه پیرزن از کوره‌راهی پشت کافه رفتند. در راه، زن گفت: «انگار تازه واردید، نه؟»

آلبرتو جواب داد: «از شما چه پنهان، بله.»

«هیچ مانعی ندارد. به‌جاودانگی خوش آمدید، بچه‌ها.»

«و سرکار؟»

«من در یکی از داستانهای پیریانِ گریم<sup>۱</sup> خلق شدم. این نزدیک دو‌یست سال پیش بود. شما مال کجا بید؟»

«ما از یک کتاب فلسفه می‌آییم. من معلم فلسفه‌ام و این، سوفی، شاگردم است.»

«هه‌هه! این یکی را نداشتیم!»

از وسط درختها گذشتند و به‌محوطه باز کوچکی رسیدند، در اینجا تعدادی

۱. مجموعه معروف داستانهای پیریان را ویلهلم گریم گرد آورد. ن.ک. به‌صفحه ۴۱۰.

کلبه دنج قهوه‌ای رنگ بود. در حیاط میان کلبه‌ها برای شب اول تابستان آتش بزرگی برافروخته بودند، و دورادور آتش گروهی چهره‌های رنگارنگ می‌رقصیدند. سوفی بسیاری از آنها را می‌شناخت: سفیدبرفی<sup>۱</sup> بود و چند تا از هفت کوتوله‌ها، مری پاپینز<sup>۲</sup> و شرلاک هومز<sup>۳</sup>، پتر پان<sup>۴</sup> و پی‌پی جوراب‌بلنده، کلاه‌قرمزی و سیندرلا<sup>۵</sup>. شماری چهره‌های آشنا ولی بی‌نام نیز پیرامون آتش می‌چرخیدند - اینها جن و پری، جادوگر و رب‌النوع کشتزار، فرشته و غلمان بودند. در میان آنها سوفی یک غول زنده واقعی نیز دید.

آلبرتو با تعجب گفت: «چه جنجالی راه انداخته‌اند!»

پیرزن گفت: «برای شب اول تابستان است. ما از شب یلدا تا حال چنین شبی نداشته‌ایم. شب یلدا ما در آلمان بودیم. من برای دیداری کوتاه آمده‌ام اینجا. قهوه می‌خواستید؟»

«بله، لطفاً.»

سوفی تا این لحظه متوجه نشده بود که ساختمانها همه از کیک زنجبیلی، نان شیرینی، و خاکه قند درست شده‌اند. جمعی از حاضران بی‌محابا نمای بناها را می‌خوردند. شیرینی‌پزی دور می‌گشت و خرابیها را مرمت می‌کرد. سوفی هم دل به دریا زد و گوشه‌ای را گاز گرفت. چیزی شیرین‌تر و خوشمزه‌تر از این در عمرش نخورده بود. پیرزن فوری با فنجان قهوه برگشت.

«واقعاً خیلی ممنون.»

«و شما مهمانان عزیز خیال دارید پول قهوه را چگونه پردازید؟»

«پول؟»

«ما معمولاً با نقل قهوه‌ای بدهی خود را می‌پردازیم. برای قهوه، یک قصه

۱. دختر قهرمان داستان سفیدبرفی و هفت کوتوله.

۲. Mary Poppins، مجموعه داستانی به قلم P.L. Travers که فیلم ۱۹۶۴ والت دیزنی آن را مشهور ساخت.

۳. Sherlock Holmes، کارگاه زبردست داستانهای پلیسی میر آرتور کان دوویل.

۴. Peter Pan، قهرمان نمایشنامه معروف نوشته J.M. Barrie.

۵. Pippi Longstocking، کتاب مشهور کودکان سوئدی، نوشته Astrid Lindgren.

۶. Cinderella، دختر شیرین و دوست‌داشتنی افسانه مشهور کودکان منسوب به قرن هفدهم.

خاله زنکی هم کافی است.»

آلبرتو گفت: «ما می‌توانستیم تمامی داستان شگفت بشریت را برایتان بگوییم. ولی بدبختانه عجله داریم. می‌شود روز دیگری برگردیم و دین خود را ادا کنیم؟»  
«البته. و عجله‌تان برای چیست؟»

آلبرتو مأموریتشان را توضیح داد، و پیرزن گفت:

«الحق والانصاف که شما دو تا تازه کارید. پس زود بشتابید و پیوند خود را با تبار بشری‌تان قطع کنید. ما را دیگر به دنیای آنها نیازی نیست. ما مخلوقاتی نامرئی هستیم.»

آلبرتو و سوفی شتابان به کافه سیندرلا و اتوموبیل کروکی فرمز خود برگشتند. مادری کنار اتوموبیل پسر کوچکش را سرپا گرفته بود. بچه داشت به ماشین می‌شاشید.

به زودی از راه میان‌بر با سرعت تمام خود را به ليله سن رساندند.

پرواز شماره ۸۷۶ کپنهاگ سر وقت در ساعت ۹ و ۳۵ دقیقه بعد از ظهر در کیویک به زمین نشست. در فرودگاه کپنهاگ وقتی هواپیما به هوا برخاست، سرگرد پاکتی را که از میز بازرسی گنده بود گشود. یادداشتی درون آن می‌گفت:

برای سرگرد کناگ، هنگام ارائه کارت ورود به هواپیما در کاستروپ در شب اول تابستان ۱۹۹۰. پدر جان، حتماً فکر کردی من در کپنهاگم. ولی نظارت من بر حرکات تو خیلی زیرکانه‌تر از این است. من تو را هر جا که باشی می‌توانم ببینم، پدر. حقیقت این است، که من با یک خانواده کولی معروف، که سالها سال پیش آینه برنزی سحرآمیزی به مادر پدر بزرگ فروخته بود، آشنا شده‌ام. یک جام جهان‌نما نیز برای خود خریده‌ام. همین الآن، دارم می‌بینم که تو تازه سر جای خود در هواپیما نشسته‌ای. یادت نرود کمر بند ایمنی را ببندی و صندلی خود را به حالت عمودی درآوری، و تا علامت کمر بندها را ببندید روشن است کمرت را باز نکنی. همین‌که

هوایما ارتفاع گرفت، می‌توانی پشت صندلی‌ات را بخوابانی و کمی خستگی در کنی تا وقتی به‌خانه می‌رسی سر حال باشی. هوا در لیل‌سن عالی است، با وجود این دمای هوا چند درجه‌ای پایین‌تر از لبنان است. با آرزوی پروازی دلپذیر. قربانت، دختر جادوگر تو، ملکه آینه‌ها و پاسدار بلندپایه طنز و مزاح.

سرگرد درست نمی‌دانست که عصبانی است یا خسته و تسلیم. یکدفعه زد زیر خنده. چنان بلند خندید که مسافران همه برگشتند و خیره او را نگریستند. آنگاه هوایما از زمین بلند شد. آنچه بر سر دیگران آورده بود، سر خودش آمده بود. با این تفاوت که طرف او بیشتر سوفی و آلبرتو، دو موجود خیالی، بودند. توصیه هیلده را به کار بست. پشت صندلی‌اش را پایین برد و چرتی زد. وقتی از بازرسی گذرنامه می‌گذشت هنوز نیمه‌خواب بود و چشم‌هایش کاملاً باز نشده بود. حالا در سالن ورود فرودگاه کیویک ایستاده بود و تظاهراتی در استقبال او برپا بود.

ده دوازده نفر جوان هم‌سن هیلده دور هم جمع بودند. پلاکاردهایی با خود داشتند که می‌گفت: به‌خانه خوش آمدی، پدر - هیلده در باغ منتظر است - طنازی ادامه دارد.

عیب کار این بود که نمی‌توانست ببرد توی یک تاکسی و برود. می‌بایست منتظر چمدان‌هایش بماند. و هم‌کلاسی‌های هیلده یکریز دور او می‌گشتند و پلاکاردها را به‌رخش می‌کشیدند. سپس یکی از دخترها پیش آمد و دسته‌گلی به او تقدیم کرد و سرگرد از خجالت آب شد. دست برد درون یکی از کیسه‌های خرید خود و به‌هر کدام از تظاهرکنندگان قطعه‌ای شکلات داد. برای هیلده دو تکه بیشتر باقی نماند. وقتی چمدان‌هایش رسید، پسر جوانی پیش آمد و گفت من تحت فرمان ملکه آینه‌ها هستم و دستور دارم شما را با اتوموبیل به‌برکلی برسانم. بقیه تظاهرکنندگان میان جمعیت پراکنده شدند.

از جادهٔ E ۱۸ رفتند. تمام پلها و تونل‌های سر راه پر از شعار بود: «به‌خانه

خوش آمدی!»، «بوقلمون آماده است»، «پدر تو را می بینم!»  
آلبرت کناگ دم در برکلی از ماشین پیاده شد، نفس راحتی کشید، و با یک  
اسکناس صد کرونی و سه قوطی آبجو از راننده تشکر کرد.  
همسرش بیرون خانه منتظرش ایستاده بود. پس از روبوسی مفصل پرسید:  
«هیله کجاست؟»  
«روی اسکله نشسته است، آلبرت.»

آلبرتو و سوفی اتوموبیل کروکی قرمز را در میدان لیله سن برابر هتل نروژ نگه  
داشتند. ساعت یک ربع بعد از ده بود. خرمن آتش بزرگی از جزایر اطراف دیده  
می شد.

سوفی پرسید: «برکلی را چطور پیدا کنیم؟»  
«باید دنبالش بگردیم. نقاشی روی دیوار کلبه سرگرد که یادت هست.»  
«پس عجله کنیم. دلم می خواهد ما پیش از او برسیم.»  
از مقداری جاده فرعی و پستی و بلندیهای کوهستانی گذشتند. یک نشانه  
خوب این بود که برکلی کنار آب قرار دارد.  
ناگهان سوفی فریاد کشید: «آنجا است! پیدایش کردیم!»  
«فکر می کنم حق با توست، ولی این طور بلند داد نزن.»  
«کسی که صدای ما را نمی شنود.»  
«سوفی عزیزم - پس از آن همه درس فلسفه، باز می بینم در قضاوت عجله  
می کنی، خیلی متأسفم.»  
«بله، ولی...»

«از کجا معلوم که این اطراف پر از جنّ و غول و پری نباشد؟»  
«بیخشید.»

از میان در بسته باغ با اتوموبیل رد شدند. از راه سنگفرش به جلو ساختمان  
خانه آمدند. آلبرتو اتوموبیل را روی چمن کنار تاب نگه داشت. کمی پایین تر میزی  
برای سه نفر در باغ چیده شده بود.

سوفی آهسته گفت: «هیلده را دیدم! روی اسکله نشسته است، درست همانطوری که او را در خواب دیده بودم.»

«متوجه‌ای باغ آنها چقدر شبیه باغ خودتان در کوچه کلور است؟»  
 «آره، راست می‌گویی. همان تاب و چیزهای دیگر. می‌توانم بروم پیش هیلده؟»

«البته. من همین‌جا می‌مانم.»

سوفی دوان دوان به اسکله رفت. چیزی نمانده بود سکندری بخورد و بیفتد روی دخترک. مؤدب کنارش نشست.

هیلده بی‌کار نشسته بود، با طناب قایق بازی می‌کرد. تکه کاغذی در دست چپش بود. معلوم بود چشم به راه کسی است. هی به ساعتش نگاه می‌کرد.

سوفی پیش خود اندیشید خیلی خوشگل است. موهای بور مجعد و چشمهای سبز داشت. پیراهن تابستانی زردرنگی پوشیده بود. کمی شکل یووانا بود.

با آن که می‌دانست فایده ندارد سعی کرد با او صحبت کند.

«هیلده - سوفی است!»

هیلده هیچ عکس‌العملی نشان نداد.

سوفی کنار دختر زانو زد و در گوش او فریاد کشید:

«هیلده، صدایم را می‌شنوی؟ یا تو هم کر و کوری؟»

هیلده چشمهایش را انگار کمی بازتر کرد، یا نکرد؟ از قیافه‌اش پیدا نبود که

چیزی - ولو خفیف - شنیده است؟

هیلده به اطراف نگاه می‌کرد. بعد سر گرداند و یگراست در چشمهای سوفی

نگریست. نگاهش تمرکز درست نداشت؛ گویی از خلال او می‌نگریست.

آلبرتو از داخل اتوموبیل صدا کرد: «این طور داد نزن، دختر. می‌خواهی باغ پر

از پریان دریایی شود.»

سوفی آرام نشست. خود همین نشستن کنار هیلده کیف داشت.

ناگهان صدای بم مردی آمد: «هیلده!»

سرگرد بود - در لباس اونیفورم، و کلاه بره آبی. بالای باغ ایستاده بود.



هیلده از جای خود پرید و به سوی او دوید. بین تاب و اتوموبیل کروکی فرمز به هم رسیدند. سرگرد دختر را از زمین بلند کرد و در هوا دور خود چرخاند.

هیلده روی اسکله منتظر پدرش نشسته بود. از هنگامی که هواپیمایش در کپنهاگ بر زمین نشست، هر پانزده دقیقه سعی کرده بود حدس بزند حالا کجاست، و در چه حالی است. دقیقه به دقیقه برنامه را روی کاغذ یادداشت کرده بود و آن را همه روز در دست داشت.

نکند از کارهایش دلخور بشود! ولی مگر می شود آدم برای دخترش کتاب فلسفی بنویسد - و انتظار داشته باشد آب از آب تکان نخورد. دوباره به ساعتش نگاه کرد. حالا یک ربع از ده گذشته بود. دیگر باید هر دقیقه برسد. ولی این چه بود در گوشش؟ انگار صدای خفیف نفسی شنید، درست مثل آن وقتی که سوفی را در خواب دید.

تند روگرداند. مطمئن بود چیزی دور و ور اوست. اما چی؟

شاید هم صدای شب تابستان بود.

لحظه ای چند هراسید که صداهایی می شنود.

«هیلده!»

اکنون به طرف دیگر برگشت. پدرش بود! بالای باغ ایستاده بود.

هیلده از جای خود پرید و به سوی او دوید. نزدیک تاب به هم رسیدند. پدر

دختر را از زمین بلند کرد و در هوا دور خود چرخاند.

هیلده گریه می کرد، پدرش می کوشید جلوشک خود را بگیرد.

«برای خودت خانمی شده ای، هیلده!»

«و تو هم نویسنده ای واقعی.»

هیلده اشکهایش را پاک کرد.

«این به آن در، خوب؟»

«بله، این به آن در.»

گرد میز نشستند. هیلده قبل از هر چیز گزارش دقیقی می خواست از همه

اتفاقات فرودگاه و طول راه. هر دو به خنده افتادند.

«پاکت توی کافه را دیدی؟»

«فرصت نکردم حتی بنشینم و چیزی بخورم، پدر سوخته! دارم از گشنگی

می میرم.»

«طفلکی پدر.»

«پس آن صحبت های بوقلمون همه چاخان بود؟»

«اصلاً و ابداً خودم همه چیز را تهیه کرده ام. مامان حالا آنها را می آورد.»

از اول تا آخر نوشته ها و داستان سوفی و آلبرتو را بار دیگر زیر و زبر کردند.

مادر بوقلمون را کشید و همراه سالاد عید و شراب قرمز و نان خانگی

دستپخت هیلده آورد.

پدر داشت چیزی درباره افلاطون می گفت که هیلده ناگهان حرف او را برید:

«ششش!»

«چیه!»

«نشیدی؟ چیزی جیرجیر نمی کرد؟»

«نه.»

«من مطمئن صدایی شنیدم. شاید هم موشی صحرایی بود.»

مادرش رفت بطری دیگری شراب بیاورد، پدر گفت:

«ولی درس فلسفه ما هنوز کاملاً تمام نشده...»

«نشده؟»

«امشب خیال دارم درباره جهان کائنات برایت صحبت کنم.»\*

وقتی هیلده از جای خود پرید و به سوی پدرش دوید، اشک در چشمهای

سوفی حلقه زد. وی هیچ گاه نخواهد توانست توجه دختر را به خود جلب کند...

سوفی سخت بر هیلده رشک می برد چون هیلده انسانی واقعی آفریده شده

بود، انسانی با پوست و گوشت و استخوان.

وقتی هیلده و سرگرد پشت میز نشستند. آلبرتو بوق ماشین را زد.

سوفی به سوی او نگریست. هیلده هم انگار نگاه کرد؟

سوفی دوید طرف اتوموبیل و پرید روی صندلی پهلوی آلبرتو.

آلبرتو گفت: «مدتی می‌نشینیم ببینیم چه می‌شود.»

سوفی سر تکان داد.

«چته؟»

«دخترک چه خوشبخت است که انسان حقیقی است. به زودی برای خودش

خانمی می‌شود. ازدواج می‌کند، و بچه‌های راستکی به دنیا می‌آورد.»

«و نوه و نتیجه، سوفی. ولی یادت باشد که هر سکه دو رو دارد. این چیزی بود

که سعی کردم در آغاز درسهایمان به تو بیاموزم.»

«منظورت چیست؟»

«قبول دارم، دختر خوشبخت است. ولی هر کس که زنده است بالاخره روزی

می‌میرد. مرگ سرنوشت زندگی است.»

«با این همه، آیا بهتر نیست که آدم زندگی کند و بعد بمیرد تا این که هیچگاه

زندگی نکند؟»

«ما هیچ وقت نمی‌توانیم مانند هیلده - و یا مانند سرگرد - زندگی کنیم. از سوی

دیگر، این هم هست که ما هرگز نمی‌میریم. یادت می‌آید پیرزن در جنگل چه

گفت؟ ما مخلوقاتی نامرئی هستیم. پیرزن می‌گفت دو بیست سال عمر دارد. و در

جشن شب اول تابستان آنها من کسانی را دیدم که اقلأ سه هزار ساله بودند...»

«شاید من بیش از هر چیز به این... به زندگی خانوادگی هیلده رشک می‌برم.»

«ولی تو هم خانواده داری. و نیز یک گربه، دو پرنده، و یک لاک پشت.»

«ولی ما آنها همه را پشت سر گذاشتیم، مگر نه؟»

«به هیچ وجه. این سرگرد است که آنها را پشت سر نهاد. سرگرد آخرین کلمه

کتابش را نوشته است، عزیز من، و ما را دیگر هیچ وقت پیدا نخواهد کرد.»

«یعنی ما باز می‌توانیم به آنجا برگردیم؟»

«هر چند بار که بخواهیم. ولی ما در میان جنگل، در پشت کافه سیندرلا نیز  
دوستان تازه‌ای پیدا کرده‌ایم.»

خانواده کناگ شروع به خوردن شام کردند. لحظه‌ای سوفی نگران شد مبادا  
دوباره وضعیت مهمانی فلسفی کوچه کلورر پیش آید. وقتی سرگرد کنار زنش  
نشست، مناظر مهمانی پیش چشم سوفی آمد. ولی به خیر گذشت!

اتوموبیل کمی دورتر از جایی که خانواده شام می‌خوردند پارک شده بود.  
گاه گاه گفتگوی آنها به گوش می‌رسید. سوفی و آلبرتو نشسته بودند و باغ را تماشا  
می‌کردند. وقت زیاد داشتند که به همه جزئیات و پایان دلخراش مهمانی  
پندیشند.

حدود نیمه‌شب خانواده از سر میز شام برخاست. هیلده و سرگرد خرامان  
به سوی تاب رفتند. برای مادر که روانه خانه سفید بود دست تکان دادند.

«مامان، تو بهتر است بخوابی. ما خیلی حرف داریم بزنیم.»

## انفجار بزرگ

\*\*\*

... ما نیز ذراتی از ستارگانیم...

هیله کنار پدرش راحت روی نیمکت تاب نشست. نزدیک نیمه شب بود. نشستند و پهنه خلیج را نگر بستند. چند ستاره بی رنگ در آسمان روشن چشمک می زد. موجها آرام به سنگهای زیر اسکله می خورد. پدرش سکوت را شکست.

«فکرش را که بکنی عجیب است که ما در سیاره ای بسیار کوچک در جهان کائنات زندگی می کنیم.»  
«بلی...»

«کره زمین تنها یکی از ستارگان زیادی است که دور خورشید می گردد. با این همه زمین یگانه سیاره ای است که در آن حیات وجود دارد.»  
«شاید یگانه سیاره در کل جهان.»

«ممکن است. در ضمن امکان هم دارد که جهان کائنات سرشار از حیات باشد. جهان چنان عظیم است که به تصور نمی گنجد. فاصله ها آنقدر زیاد است که ما آنها را به دقیقه - نوری و سال - نوری محاسبه می کنیم.»  
«که در واقع چیست؟»

«دقیقه - نوری فاصله ای است که نور در یک دقیقه می پیماید. و این راه بسیار درازی است، چون سرعت نور  $300/000$  کیلومتر در ثانیه است. پس یک دقیقه - نوری معادل است با  $300/000 \times 60$ ، یعنی ۱۸ میلیون کیلومتر. و یک سال

نوری می شود تقریباً ده میلیارد کیلومتر.»

«فاصله خورشید با ما چقدر است؟»

«اندکی بیش از هشت دقیقه - نوری. اشعه آفتابی که در یک روز گرم تابستانی ماه ژوئن به چهره ما می تابد هشت دقیقه کیهان را در نور دیده تا به ما رسیده است.»  
«ادامه بده...»

«پلوتون که دورترین سیاره منظومه شمسی است، در حدود پنج ساعت - نوری با ما فاصله دارد. وقتی ستاره شناسی با تلسکوپش به پلوتون نگاه می کند، در واقع چیزی را می بیند که پنج ساعت پیش آنجا بوده است. یا می توان گفت که پنج ساعت طول می کشد تا تصویر پلوتون به زمین برسد.»

«تجسم این کمی دشوار است، ولی فکر می کنم منظورت را می فهمم.»

«بسیار خوب، هیلده. ولی انسان در روی زمین تازه دارد جهت و جایگاه خود را می یابد. خورشید ما یکی از ۴۰۰ میلیارد ستاره کهکشانی است که آن را راه شیری می نامیم. این کهکشان شبیه صفحه ای بزرگ است، و خورشید ما در یکی از چندین بازوی مارپیچ آن قرار دارد. در شبهای روشن زمستان که به آسمان نگاه می کنیم، کمربندی پهناور از ستاره می بینیم که در واقع کانون راه شیری است.»  
«و شاید به همین خاطر است که سوئدیها به راه شیری می گویند > خیابان زمستانی <.»

«فاصله ما با نزدیکترین ستاره همسایه در راه شیری چهار سال - نوری است. نگاه کن به آن ستاره در بالای آن جزیره، این شاید همان ستاره همسایه باشد. اگر بتوانی تصور کنی که درست در همین لحظه ستاره شناسی در آنجا نشسته دوربین نجومی نیرومند خود را رو به برکلی گردانده است - خانه ما را آن طور می بیند که چهار سال پیش بود. پس تو را دختری یازده ساله می بیند که در تاب نشسته پاهایش را تکان می دهد.»

«باور نکردنی است.»

«ولی این تازه نزدیکترین ستاره به ما است. مجموع این کهکشان - که گاه سحابی خوانده می شود - ۹۰/۰۰۰ سال - نوری وسعت دارد. یعنی ۹۰/۰۰۰

سال طول می کشد تا نور از یک طرف این کهکشان به طرف دیگرش برسد. وقتی به ستاره‌ای در راه شیری که ۵۰/۰۰۰ سال -نوری با خورشید ما فاصله دارد نگاه می کنیم، تصویری که می بینیم متعلق به ۵۰/۰۰۰ سال پیش است.»

«این فکر برای مغز کوچک من زیادی بزرگ است.»

«پس تنها راه نگرستن به فضا، پسرگرایبی در زمان است. ما هیچ وقت نمی توانیم بدانیم که جهان کائنات الآن در چه حال است. فقط می توانیم بفهمیم آن موقع چگونه بود. وقتی به ستاره‌ای که هزاران سال -نوری با ما فاصله دارد نگاه می کنیم، در حقیقت هزاران سال در تاریخ فضا به عقب برمی گردیم.»

«کاملاً غیرقابل درک است.»

«آنچه ما می بینیم موجهای نوری است که به چشممان می تابد. و این امواج نور مدتی طول می کشد تا از خلال فضا بگذرد. مثال بارز این مطلب رعد و برق است. همیشه اول برق را می بینیم بعد غرش رعد را می شنویم. زیرا موجهای نوری تندتر از موجهای صوتی حرکت می کند. هنگامی که غرش رعد به گوش ما می رسد، صدای چیزی را می شنویم که اندکی پیش اتفاق افتاده است. ستارگان نیز همین گونه اند. وقتی به ستاره‌ای که هزاران سال -نوری از ما دور است می نگریم، داریم < غرش تندر > رویدادی را می شنویم که در واقع هزاران سال پیش روی داد.»

«بله. متوجه ام.»

«ولی تا اینجا، فقط درباره کهکشان خودمان صحبت کردیم. ستاره شناسان می گویند حدود صد میلیارد کهکشان در فضا وجود دارد، و هر کدام از این کهکشانها دارای تقریباً صد میلیارد ستاره است. نزدیکترین کهکشان به راه شیری ما سحابی آندرومده<sup>۱</sup> خوانده می شود که دو میلیون سال -نوری با کهکشان ما فاصله دارد. یعنی دو میلیون سال طول می کشد تا نور این کهکشان به ما برسد. بنابراین وقتی به آندرومده در فراز آسمان چشم می دوزیم داریم به دو میلیون سال پیش در زمان می نگریم. اگر ستاره شناس هوشمندی در این سحابی می بود

- و همین لحظه تلسکوپش را رو به زمین می نمود. نمی توانست ما را ببیند. و اگر بخت با او یاری می کرد، منتها چند تا آدم اولیه<sup>۱</sup> صورت پهن می دید.»  
«حیرت انگیز است.»

«دورترین کهکشانهایی که فعلاً می شناسیم در حدود ده میلیارد سال - نوری با ما فاصله دارند. هر وقت علائم مخابراتی از این کهکشانها دریافت می کنیم، ده میلیارد سال در تاریخ جهان به عقب می رویم. این در حدود دو برابر عمر منظومه شمسی خود ماست.»

«من دارم سرگیجه می گیرم.»

«با این که درک این همه عقب نگری در زمان آسان نیست، ستاره شناسان به کشفی نائل شده اند که تصویر ما از جهان از این هم بیشتر اهمیت دارد.»  
«چی؟»

«از قرار معلوم هیچ کهکشانی در فضا در جای خود ثابت نمی ماند. تمام کهکشانها با سرعتی سرسام آور در فضا از همدیگر دور می شوند. و هر چه از ما دورتر باشند، تندتر حرکت می کنند. پس فاصله کهکشانها پیوسته رو به افزایش است.»

«دارم می کوشم موضوع را در ذهن خود مجسم کنم.»

«اگر بادکنکی داشته باشی و روی آن چند نقطه سیاه بکشی، بعد آن را که باد کردی می بینی نقطه ها از هم دور می شوند. همین اتفاق دارد الآن در جهان کائنات برای کهکشانها می افتد. می گویند جهان در حال انبساط است.»  
«چرا چنین می شود؟»

«اکثر ستاره شناسان معتقدند انبساط جهان تنها یک دلیل دارد: روزی روزگاری، حدود پانزده میلیارد سال پیش، تمام مواد موجود در جهان در محوطه نسبتاً کوچکی جمع بود. این مواد چنان غلظت و تراکم داشت که نیروی جاذبه آنها را به شدت گرم کرد. سرانجام آنقدر داغ و آنقدر تنگ فشردند که منفجر گردیدند. این را انفجار بزرگ<sup>۲</sup> خوانده اند.»

1. Neanderthal

2. Big Bang



«تصورش هم موی تن آدم را سیخ می‌کند.»

«انفجار بزرگ موجب شد کلیه مواد موجود در جهان در فضا پراکنده شود. و این مواد که به تدریج سرد شده، ستارگان و کهکشانها و ماهها و سیاره‌ها را تشکیل داد...»

«ولی تو گفتی که جهان هنوز در حال انبساط است؟»

«بله، و علت انبساط جهان دقیقاً همین انفجار میلیاردها سال پیش است. جهان شکل هندسی ثابت ندارد. جهان یک اتفاق است. جهان یک انفجار است. کهکشانها همچنان در جهان با سرعت کلان از هم دور می‌شوند.»

«و این تا ابد ادامه می‌یابد؟»

«این یک امکان است. ولی امکان دیگری نیز وجود دارد. یادت است آلبرتو برای سوفی درباره دو نیرو صحبت کرد که باعث می‌شوند سیاره‌ها پیوسته در مدار خورشید بمانند؟»

«نیروی جاذبه و نیروی جبر یا لختی، نه؟»

«بله، این در مورد کهکشانها نیز صادق است. یعنی با آنکه جهان رو به انبساط است، نیروی جاذبه در جهت مخالف هم عمل می‌کند. و روزی، یکی دو میلیارد سال دیگر، وقتی نیروی انفجار بزرگ رو به کاهش نهاد، نیروی جاذبه شاید اجسام آسمانی را باز همبسته سازد. آنگاه نوعی انفجار معکوس، نوعی انقباض، روی می‌دهد. منتها مسافتها آنقدر زیاد است که این عمل به فیلمی می‌ماند که با سرعت کم نمایش داده شود. یا می‌توان آن را تشبیه کرد به موقعی که باد بادکنک در می‌زود.»

«یعنی تمام کهکشانها دوباره در هسته فشرده‌ای گرد می‌آیند؟»

«آره، درست فهمیده‌ای. ولی فکر می‌کنی بعدش چه می‌شود؟»

«لابد انفجار بزرگ دیگری روی می‌دهد و جهان باز رفته‌رفته انبساط می‌یابد. چون همان قوانین طبیعی در کار است. و بدین‌قرار ستاره‌ها و کهکشانهای تازه‌ای به وجود می‌آید.»

«درست حدس زدی. ستاره‌شناسان برای آینده جهان دو امکان پیش‌بینی

می‌کنند. یا جهان همچنان تا ابد انبساط می‌یابد و کهکشانشانها بیشتر و بیشتر از هم فاصله می‌گیرند. یا جهان بار دیگر رو به انقباض می‌گذارد. وقوع این یا آن امکان بستگی دارد به جرم و سنگینی کیهان. و این چیزی است که ستاره‌شناسان هنوز نمی‌دانند.»

«ولی اگر در نتیجه جرم ممکن است جهان دوباره انقباض یابد، چه بسا پیش از این هم بارها منقبض و منبسط شده باشد؟»

«این نتیجه بدیهی به نظر می‌رسد. ولی در این زمینه عقاید مختلف وجود دارد. شاید انبساط و پراکندن جهان چیزی است که فقط همین یکبار روی داد. ولی چنانچه جهان تا ابد همچنان پیاپی منبسط شود، مسئله این‌که ابتدا از کجا آمد بسی بیشتر مطرح می‌شود.»

«بله، آن همه موادی که ناگهان منفجر شد، از کجا آمد؟»

«یک مسیحی، بی‌تردید انفجار بزرگ را همان لحظه آفرینش می‌پندارد. کتاب مقدس می‌گوید خدا فرمود < بگذار نور بیاید >. برداشت < خطی > مسیحیان از تاریخ، که آلبرتو نقل کرد، شاید یادت مانده باشد. مسیحیت، از دیدگاه ایمان خود به آفرینش، تصور جهان پیوسته در حال انبساط را ترجیح می‌دهد.»

«راستی؟»

«دید شرقیها از تاریخ < دوری > است. به سخن دیگر، تاریخ همواره تکرار می‌شود. در هند، برای مثال، نظریه‌ای کهن وجود دارد که می‌گوید دنیا پی‌درپی می‌پژمرد و دوباره می‌شکفتد، و بدین منوال بین آنچه هندیان روز برهمایی و شب برهمایی می‌نامند نوسان می‌کند. این اندیشه، البته، با نظریه انبساط و انقباض جهان بسیار جور درمی‌آید. یعنی جهان فرایندی دوری است که تا ابد روی می‌دهد. تصویر ذهنی من از این فرایند یک قلب عظیم کیهانی است که می‌تپد و می‌تپد و می‌تپد...»

«هر دو نظریه هیجان‌انگیز است ولی هیچ‌کدام را نمی‌توان باور کرد.»

«و هر دو دست‌کمی از معمای بزرگ ابدیت ندارند، که سوفی روزی در باغ خود نشست و بدان اندیشید: یا جهان همیشه وجود داشته است. یا ناگاه از عدم

وجود یافت...»

«آخ!»

هیله دستش را به پیشانی اش کوبید.

«چی بود؟»

«انگار خرمگسی مرا گزید.»

«شاید سقراط بود می خواست با نیش خود تو را به جنب و جوش آورد.»

سوفی و آلبرتو در اتوموبیل سرباز خود نشسته بودند و به حرفهای سرگرد درباره جهان گوش می دادند.

آلبرتو پس از مدتی گفت: «متوجه ای نقش ما کاملاً وارونه شده است؟»  
«یعنی چه؟»

«سابقاً آنها به ما گوش می دادند، و ما نمی توانستیم آنها را ببینیم. حال ما به آنها گوش می دهیم و آنها نمی توانند ما را ببینند.»  
«یک چیز دیگر هم هست.»  
«چی؟»

«در ابتدای کار، ما نمی دانستیم که هستی دیگری نیز وجود دارد و هیله و سرگرد در آن به سر می برند. و حالا آنها هستند که از هستی ما بی خبرند.»  
«انتقام شیرین است!»

«ولی سرگرد می توانست در دنیای ما دخالت کند.»

«دنیای ما چیزی جز دخالتهای او نبود.»

«من هنوز امیدوارم که ما شاید بتوانیم به نحوی در دنیای آنها دخالت کنیم.»

«ولی تو خوب می دانی که این ناممکن است. فراموش مکن چه بر سر سیندرلا

آمد؟ من شاهد بودم چطور می کوشیدی آن بطری کوکاکولا را از آنجا برداری.»

سوفی خاموش ماند. وقتی سرگرد انفجار بزرگ را توضیح می داد، سوفی باغ را

ورانداز می کرد. این اصطلاح، اصطلاح انفجار بزرگ، یک رشته فکر در ذهن او

برانگیخت.

شروع کرد گوشه و کنار ماشین را گشتن.

آلبرتو پرسید: «چه می‌کنی؟»

«هیچی.»

«در داشبورد را باز کرد و آچاری آنجا یافت. آن را برداشت و از اتوموبیل بیرون پرید. رفت طرف نیمکت تاب و رو در روی هیلده و پدرش ایستاد. ابتدا کوشید توجه هیلده را به خود جلب کند ولی این کاملاً بی‌فایده بود. عاقبت آچار را بالای سر خود بُرد و محکم بر پیشانی هیلده زد.»

هیلده گفت: «آخ!»

بعد بر پیشانی سرگرد کوید، ولی او هیچ واکنشی نشان نداد.

سرگرد پرسید: «چی بود؟»

«انگار خرمگسی مرا گزید.»

«شاید سقراط بود می‌خواست بانیش خود تو را به جنب و جوش آورد.»

سوفی روی چمنها دراز کشید و کوشید تاب را هل بدهد. ولی تاب تکان

نمی‌خورد. شاید هم اندکی تکان خورد!

هیلده گفت: «باد سرد می‌آید.»

«سرد نیست. خیلی ملایم است.»

«تنها باد نیست. چیز دیگری هم در هوا هست.»

«اینجا فقط ما هستیم و شب خنک تابستان.»

«نه، یک چیزی در هواست.»

«مثلاً چی؟»

«آلبرتو و نقشه سری او یادت هست؟»

«مگر می‌توانم فراموش کنم؟»

«آن دو در مهمانی بی‌سرو صدا ناپدید شدند. گویی در هوا غیبتشان زد...»

«بله، ولی...»

«در هوا...»

«داستان باید جایی خاتمه می‌یافت. این چیزی بود که به قلم من آمد.»

«بله، ولی بعدش چه شد. از کجا معلوم که حالا اینجا نباشند...»  
«باورت نشود!»

«من این طور احساس می‌کنم، پدر.»  
سوفی دوان دوان رفت طرف اتوموبیل.  
سوار شد، هنوز آچار را محکم در دست داشت. آلبرتو خواه ناخواه گفت:  
«بارک‌الله سوفی! تو خیلی استعداد داری. صبر کن. این اول کار است.»

سرگرد دستش را دور کمر هیلده انداخت.  
دختر گفت: «صدای اسرارآمیز بازی موجها را می‌شنوی؟»  
«آره. فردا باید قایق را به آب بیندازیم.»  
«و زمزمه عجیب باد را هم می‌شنوی؟ بین برگهای درختهای سپیدار چگونه می‌لرزند.»

«سیاره ما حیات دارد، می‌دانی که...»  
«شما نوشتید بین سطرها چیزهایی هست.»  
«من کجا؟»  
«شاید در این باغ هم بین سطور چیزهایی باشد.»  
«طبیعت پر از معماست. ولی صحبت ما بر سر ستارگان آسمان بود.»  
«و به زودی ستاره‌ها بر سطح آب می‌تابند.»  
«بلی. این چیزی است که تو در کودکی درباره شبتابها می‌گفتی. و به تعبیری حق با تو بود. شبتابها و همه موجودات زنده دیگر از عناصری به وجود آمده‌اند که روزگاری در ستاره‌ای درهم آمیختند.»  
«ما هم؟»

«بله، ما نیز ذراتی از ستارگانیم.»

«چه حرف قشنگی!»

«همین که رادیوتلسکوپها بتوانند نور کهکشانهای دوردست را بگیرند و کهکشانهایی را که میلیاردها سال -نوری با ما فاصله دارند مورد مطالعه قرار

دهند، نمودار جهان کائنات را به شکل ازمنه اولیه آن، بعد از انفجار بزرگ، ترسیم خواهند کرد. هر چه را که بتوان در آسمان دید نوعی سنگواره کیهانی است از هزاران و میلیونها سال پیش. تنها کاری که از دست ستاره‌شناس برمی‌آید پیشگویی گذشته است.»

«زیرا ستاره‌های مجموعه‌های فلکی وقتی نورشان به ما رسید از جای پیشین خود حرکت کرده‌اند، نه؟»

«شکل مجموعه‌های فلکی، حتی در دو هزار سال پیش، با امروز بسیار متفاوت بود.»

«این را نمی‌دانستم.»

«در شبهای روشن، می‌توان میلیونها، حتی میلیاردها، سال به تاریخ گذشته جهان نگرست. پس ما، به تعبیری، داریم به نقطه آغاز حیات برمی‌گردیم.»

«منظورت را نمی‌فهم.»

«من و تو هم آغازمان از انفجار بزرگ بود، زیرا مواد جهان همه با هم همبستگی آلی دارند. روزگاری در عصر نخستین تمامی مواد در توده‌ای بی‌نهایت فشرده جمع بودند. این توده چنان حجیم و پرجرم بود که یک ته سنجاق میلیاردها تن وزن داشت. این «اتم نخستین» را نیروی خارق‌العاده جاذبه منفجر کرد. مثل آن که چیزی از هم بپاشد. وقتی به آسمان می‌نگریم، در واقع می‌کوشیم راه بازگشت به خود را بیابیم.»

«چه حرف عجیبی.»

«ستاره‌ها و کهکشانهای جهان کائنات همه از یک ماده ساخته شده‌اند. بخشهایی از این ماده اولیه در اینجا خود را به هم چسبانده‌اند؛ بخشهایی در جاهای دیگر. کهکشانها گاه میلیاردها سال - نوری از هم دورند. ولی همه اصل و منشأ واحدی دارند. کلیه ستاره‌ها و سیاره‌ها از یک خانواده‌اند.»

«بله، متوجه‌ام.»

«ولی این ماده اولیه چه بود؟ این چیزی که میلیاردها سال پیش منفجر شد چه بود؟ از کجا آمد؟»